

محبت يا پيسه

Ketabton.com

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

معرفی کتاب

نام کتاب: محبت یا پیسه Love or Money

نویسنده: Rowena Akinyemi

ترجمه: سپوژمی دولت زی

سال ترجمه: 1400 هـ ش

سال انتشار: 2000 م

تعداد فصل ها: 7

دیزاین: Roshaan Khan Reyan

فصل اول

خانواده کلارکسون در شهر کامبریج نزدیک دریا زنده گی می کردند. آنها یک خانه بزرگ و کهنه همراهی باغچه مقبول داشتند با بسیاری از گلها و درختان کهنسال. یک سه شنبه جاکي از باغچه آمد او یک زن سی ساله چاق و قد بلند بود و یکی از روزهایی گرم تابستانی بود مگر او یک دامن گرم به رنگ خاکی و پیراهن زرد پوشیده بود. او به آشپزخانه رفت تا یک گیلان آب بنوشد در این لحظه به تیلیفون زنگ آمد جاکي جواب داد سلام من داین هستم و می خواهم با مادر صحبت کنم. جاکي جواب داد مادر اینجا نیست او نزد داکتر رفته داین: چرا؟ چی شده؟ جاکي: هیچ تو چرا تیلیفون کردی؟ تو می خواهی آخر هفته اینجا بیایی؟ مادر خواسته تا همه اینجا باشند. داین: بلی من می خواهم بیایم من تیلیفون کرده ام بخاطریکه برای تکت ریل پول ندارم. جاکي: پول نیست! مادر همیشه به تو پول می دهد! داین به سردی جواب داد: این زنگ تیلیفون به من قیمت تمام شد لطفا به مادر بگو مه من به پول ضرورت دارم جاکي تیلیفون را قطع نمود و از بکس خود یک سگرت کشید و شروع به سگرت کشیدن نمود. او احساس اعصابیت می نمود بخاطریکه خواهرش همیشه برای پول پرسان می کرد. داین بیست ساله بود جوانترین خانواده. او در لندن در یک اتاق خانه بزرگ زنده گی می کرد. او می خواست که خواننده باشد او بسیار خوب آواز می خواند مگر هیچوقت کار پیدا نکرد. جاکي دوباره به آشپزخانه رفت تا به خود غذا تهیه نماید که دروازه عقبی باز شد و مادرش داخل آمد. مولی گفت: بسیار گرمی است. او یک زن قد بلند گندمی رنگ با چشمان زیبا بود. دوتا سگهایی بزرگ و سیاه از آشپزخانه برآمدند و نزد مولی آمدند. مولی نشست و دستهای خود را بالای سر آنها گذاشت. جاکي به مولی گفت مادر داین بخاطر پیسه تیلیفون کرده بود او برای تکت ریل پیسه می خواست مولی چشمانش را برای یک دقیقه بسته نمود و ایستاد شد و گفت این عصر از تو می خواهم تا خانه را برای آخر هفته آماده نمایی. بعد قریه رفته تابلیت هایم را بیاور. جاکي: بلی مادر. مولی به دروازه رفت جاکي گفت یک لحظه مادر این صبح پیتر هاب آمده بود او بخاطر نامه بسیار قهر بود میفهمی او وظیفه خود را از دست داد تو چرا به دفتر او نامه نوشتی او می خواهد با تو در این مورد صحبت نماید. بسیار خوب من نمی خواهم با او صحبت نمایم و دروازه را باز نمود. جاکي گفت مگم مادر تو درک کرده نمی توانی او هفده ساله است و این اولین وظیفه او بود او بسیار بسیار قهر بود و می گفت که تورا میکشد. مولی جواب نداد از اتاق بیرون رفت و دروازه را بسته نمود.

فصل دوم

روز شنبه ساعت هفت شام بود جاکي به طرف کلکين ايستاده بود يک موتر به آهستگی طرف دروازه عقبی ايستاد شد. يک مرد قد بلند با موهای سفيد پايين شد او البرت بود شوهر خواهر مولی. جاکي گفت کاکا البرت آمد مثل همیشه ناوقت. از اتاق برآمد و دروازه عقبی را باز نمود البرت داخل آمد و مستقيم نزد مولی رفت. البرت گفت آه عزيزم من متاسفم بخاطر ناوقت آمدن امروز پنجاه سالت گذشت! چه يک لباس زیبایی پوشیدی! مولی لبخندی بر لب نداشت از البرت تشکری کرد و گفت همه ما پير می شويم. امشب اولباس درازوسياه پوشيده بود و دو سگ سياه پهلو ي پاهای او نشسته بودند. او گفت همه اينجاستند برويم بخاطر غذای شب. همه ايستاد شدند و رفتند طرف ميز. داین گفت: ميز مقبول معلوم می شود همراي گلهای زیبا! او يک دختر زیبا با موهای دراز سياه و چشمان آبی تيره بود. او لباس دراز سرخ پوشيده بود. البرت نزد راگر نشسته بود راگر پسر دوم مولی بود او در يک خانه قيمتی در کامبریچ زنده گی می کرد. يک نفر به صدای خشمگين صدا کرد در سرک پايين توقف می کنم. البرت گفت او کی است او با تو قهر است مولی. جاکي به سرعت جواب داد او پيتر هاب است او هفته گذشته وظيفه خود را از دست داد و همراي همه قهر است. مولی گفت همه به خوردن غذا شروع نماييد. جاکي پرسان کرد خاله آنی چطور است؟ البرت گفت حالت او وخيم است او همیشه در بستر خود می باشد. او بيست و چهار ساعت برای نرس ضرورت دارد مولی گفت من متاسفم. البرت غذا خوردن را بس کرد و طرف مولی دید و گفت تو می فهمی اين بسيار مشکل و قيمت تمام ميشود آنی احساس ناراحتی می کند بخاطريکه تو از او دیدن نمی کنی تو خواهر کوچکش هستی او تو را بسيار دوست دارد. مولی چشمانش را برای يک دقيقه بسته کرد. من می فهمم البرت من پنجاه ساله هستم مگم مه همیشه خواهر خورد او هستم. بسيار خوب ما بعدا در اين مورد صحبت خواهيم کرد. البرت خندید و گفت بلی ما بعدا صحبت خواهيم کرد مولی صحبت کردن همراي تو همیشه بعدا همیشه فردا هرگز امروز. جاکي طرف مادر خود ميديد مادرش با البرت قهر شد. مولی هرگز علاقه نداشت در باره خواهر خود آنی سخن بگويد و هرگز از خواهرش دیدن نمی کرد چون او بسيار سخت مريض بود. جاکي از داین پرسيد اين لباس بسيار مقبول است جديد است؟ داین طرف جاکي لبخند زد و گفت تشکر بلی جديد است و بسيار قيمتی روز چهارشنبه خريدم. جاکي گفت همه لوازم شما قيمتی است و روز سه شنبه را بخاطر آورد که برای تکت ريل تيليفون کرده بود. داین گفت من چيزهای

ارزان را خوش ندارم و بزودی می خواهم پول های زیادی داشته باشم من می خواهم امریکا بروم راگر همراهی من کمک کرده می توانی؟ راگر گفت آه نی هیچکس نمی خواهد همراهی تو کمک کند همه ما می فهمیم تو کار کردن را خوش نداری مگر ما می خواهیم تو وظیفه داشتی باشی. داین خندید فرقی ندارد راگر من به کمک تو ضرورت ندارم مادر همیشه مرا کمک می کند او ناگهانی لبخندی بر چهره اما با نگاهای سرد طرف مادرش میدید و گفت مادر مرا بسیار دوست دارد. جاکي طرف مادرش میدید چهره او سفید گشته بود جاکي نمی فهمید که چرا مادر او از داین میترسد. جاکي می خواست مادر او امروز خوش باشد. جاکي پرسان کرد کاکا البرت آیا دیگر هم غذا می خواهی؟ راگر همیشه به همه نوشیدنی بیشتر بدهی راگر به همه نوشیدنی داد و گفت این بسیار نوشیدنی خوب است مولى برای اولین بار لبخند زد بلى پدر تو این نوشیدنی را بسیار خوش داشت او همیشه از این نوشیدنی می نوشید. البرت طرف مولى دید و گفت بلى و بسیار قیمت هم است. جاکي از راگر پرسید می خواهی آخر هفته همراهی آقای بریگس ملاقات کنی او شخص جدید است در فارم می خواهد با تو ببیند. مولى ناگهان قهر شد و گفت بریگس؟ بریگس؟ در باره آن مرد نزد من سخن نگوئید من او را خوش ندارم او نصف باغچه مرا برای فارم خود میخواهد. او گفت که به زمین بیشتر نیاز دارد من او را در خانه خود نمی خواهم او همیشه کثیف می باشد. جاکي از بکس خود سگرت کشید و گفت من یک سگرت می کشم. مولى گفت سگرت! همیشه سگرت در دهن توست من این را خوش ندارم سگرت برای تو خوب نیست. جاکي بسیار قهر بود اما چیزی نگفت و شروع به سگرت کشیدن نمود چون او می خواست مادرش این شام خوش باشد اما بسیار مشکل بود. راگر که زیاد نوشیده بود گفت بسیار خوب مادر شاید آقای بریگس برحق باشد باغچه بسیار کلان است و کار زیاد لازم دارد خانه هم بسیار بزرگ است تو حالا پنجاه ساله هستی و باید مراقب خود باشی. مولى ایستاد شد و گفت راگر! من به پرستار ضرورت ندارم و من هر روز با کار کردن در باغچه احساس خوشی میکنم. همه شما پیسه من را می خواهید شما اینجا نیامده اید که مرا ببینید شما برای غذای مفت آمده اید هیچ یک از شما مرا دوست ندارد همه شما پول و خانه من را میخواهید. بسیار خوب همه شما منتظر باشید هیچکس از من پیسه من را گرفته نمیتواند قبل از اینکه بمیرم! جاکي گریست و گفت اینطور نگوئید مادر! مولى گفت من احساس بیماری می کنم و پایین می روم تا بخوابم و از اتاق بیرون شد همه در جای خود بودند داین خاموشانه گفت: من یک روز این زن را میکشم. راگر طرف داین دید و چیزی نگفت. البرت سر خود را تکان داد و گفت مریض! او قهر است حقیقت همین است مولى همیشه در مورد پول قهر می شود. چرا او با خواهرش خوب بوده نمیتواند؟ مولى میداند که آنی به

زودی میمیرد. جاکي سگرت کشیدن را بس نمود و گفت آیا دوست دارين همه قهوه بنوشيم؟
بیایید آشپزخانه برويم و قهوه بنوشيم.

فصل سوم

صبح وقت فضای خانه خاموشانه بود ناگهان صدای گریانی از پهلوی اتاق راگر آمد. راگر چشمانش را باز نمود طرف ساعت دید نزدیک هفت صبح بود او از بستر خوابش برخيست و خاموشانه دروازه را باز نمود در این لحظه دید که دروازه اتاق مادرش باز است و داین از آنجا برآمد چهره او سفید گشته بود و گفت راگر! مادر! من یک پیاله قهوه برایش آوردم اما او مرده بود به صدای لرزان و گریان گفت: او در بستر خواب خود مرده. راگر خاموشانه طرف دروازه اتاق مادرش رفت و داخل را دید کلکین باز بود اما فضای اتاق گرم بود مولى در در بستر خود بود و یک دستش زیر سرش بود. راگر نزدیک رفت و دست مادرش را گرفت دستش سرد بود در میز نزدیک تخت یک پیاله قهوه داغ و یک پیاله خالی را دید. داین گفت من به داکتر تیلیفون می کنم راگر خاموشانه گفت مادر مرده چهره او هم سفید بود داین دوباره گفت که من به داکتر تیلیفون من کنم طرف دروازه روان شد راگر صدا کرد یک لحظه اول باید اعضای فامیل را خبر کنیم. اعضای فامیل! هیچکس مادر را دوست ندارد داین از اتاق بیرون شد و پایین رفت راگر هم به تعقیب او پایین رفت. داکتر پریت: من داین کلارکسون هستم مادر مرده میشه که زود بیایی؟ داین شروع به گریان نمود و گفت مادرم مرده زمستان گذشته پدرم حالا مادرم مرد. راگر: بیا که بالا برويم کاکا البرت و جاکي را خبر کنیم. داین جواب داد: خیر خودت آنها را خبر کن هیچکس مادر را دوست نداشت طرف خود بیبین تو هم خفه نیستی تو پیسه مادر را میخواستی حقیقت همین است. راگر ناگهان قهر شد و میخواست داین را بزند و گفت خاموش باش تو چی؟ تو هم مادر را دوست نداشتی از یاد مبر که تو هم پیسه مادر را میخواستی. داین گفت بلی حقیقت است. من نمی توانم در این خانه بمانم به آشپزخانه رفت هر دو سگ پهلویش آمدند داین به آنها گفت: سگهای مقبول پدر شما را دوست داشت مادر همچنان حالا من شما را دوست دارم دروازه عقبی را باز نمود و همراهی سگها به طرف دریا رفت. راگر همراهی خود گفت بلی این درست من در مورد پولها خوش هستم من به پیسه ضرورت دارم من حالا ثروتمندم همه چیز به من آسان شد. مادر حالا مرده اما چرا من او را بیشتر دوست نداشتم. راگر خاموشانه بالا رفت تا قبل از رسیدن داکتر پریت لباسهایش را تبدیل نماید. داکتر پریت

مرد کوچک و چاق بدون موها بود. او داکتر فامیلی آنها بود و درباره خانواده کلارکسون همه چیز را میدانست. داکتر پریت رسید و بالا رفت و طرف جسد مولی دید او پیاله قهوه و پیاله خالی که در میز نزدیک تخت بود دید. به راگر گفت من متاسفم راگر داین کجاست؟ او به من تیلیفون کرده بود. راگر: او همراهی سگها بیرون رفته او همراهی من قهر بود همراهی همه قهر بود. داکتر پریت برای یک دقیقه خاموش ماند و گفت همه چیز مشکل میشود من به پولیس تیلیفون میکنم. راگر: چرا؟ چی شده؟ داکتر: من نمیدانم مادرت مریض نبود من او را سه شنبه دیدم او بسیار خوب بود من نمیدانم اما من خواهد فهمیدم که تو چرا مرده؟ راگر طرف کلکین رفت بیرون طرف باغچه میدید. صبح زیبای تابستان بود آسمان آبی و باغچه سر سبز همه جا را خاموشی احاطه کرده بود. مادرش این باغچه را بسیار دوست داشت اما تام بریگس باغچه را میخواست و راگر همچنان. راگر احساس بد مینمود. داکتر پریت گفت: مادرت تابلت های خواب گرفته بود. آیا تو میدانستی؟ روز سه شنبه او یک بوتل جدید از تابلت های خواب گرفت مگم من آن بوتل را اینجا ندیدم. راگر گفت من نمیدانم. داکتر: بسیار خوب بیا که پایین برویم و به پولیس خبر دهیم. راگر به آشپزخانه رفت و به خود قهوه تهیه نمود داین همراهی سگها داخل آمد. راگر: ببیین من متاسفم من قهر بودم در باره بعضی چیزها. داین: موضوعی نیست. راگر: قهوه میل داری؟ داکتر پریت به پولیس خبر داد. آیا تو میدانستی مادر تابلت های خواب گرفته بود؟ بوتل در اتاق او نیست. داین: چی؟ من نمیدانستم داین قهوه را گرفت و شروع به نوشیدن نمود چشمانش بزرگ و تاریک شده بود. در این لحظه داکتر پریت به آشپزخانه آمد و گفت آنها خواهد آمدند. داین من متاسفم برای مادرت. داین به داکتر گفت: من میخوام در باره شب گذشته همه چیز را برایت بگویم همه بسیار قهر بودند. راگر خاموشانه برایش گفت خاموش باش! داین هرگز فکر نمی کرد قبل از اینکه دهنش را باز نماید او همیشه از روی خشم سخن میگفت. داین هیچ به راگر توجه نکرد و گفت شب گذشته مادر وقتتر به اتاقش رفت بخاطریکه همه... به من توضیح نده داکتر پریت گفت: تو این همه را باید به پولیس توضیح بدهی. راگر ناگهان احساس ترس نمود. و چهره اش سرخ گشته بود. او فکر می کرد پولیس همراهی همه گپ خواهد زد و از همه خواهد پرسید و آنها جواب سوالهایش را هم میخوانند این بسیار مشکل است. راگر گفت من بالا میروم تا کاکا البرت و جاکی را از مادر خبر کنم و همچنان در باره پولیس.

فصل چهارم

پولیس ها به سرعت رسیدند بسیاری از آنها اینجا بودند. بعضی ها همراهی کمره ها بالا رفتند به اتاق مولی. دو مامور آگاهی (پولیس قضایی) نزد داکتر پریت به آشپزخانه رفتند. اعضای فامیل همه در اتاق نیشیمن منتظر بودند. این روز هم روزی گرمی بود و کلکینها باز بود سگها خاموشانه پهلوی پاهای داین نشسته بودند هیچکس سخن نمی گفت جاکی سگرت می کشید آنها از بسیار وقت منتظر بودند. ناگهان دروازه باز شد و دو مامور آگاهی داخل شدند. صبح شما بخیر من مامور آگاهی بازرس والش هستم و این هم مامور اجرا فوستر هست. مامور آگاهی لبخند نمی زد او یک مرد بزرگ همرا با دریشی سیاهی کهنه و یک کلاه سیاه و کرتی بود او همیشه کرتی می پوشید چون همیشه احساس سردی مینمود. والش: شب گذشته کسی در شیر گرم خانم کلارکسون تابلت های خواب انداخته بود. ما از همه بازرسی میکنیم و به یک اتاق ضرورت داریم لطفاً. راگر ایستاد شد و گفت من راگر کلارکسون هستم شما میتوانید در دفتر دیرینه ای پدرم بازجویی کنید. همراهی من بیایید اتاق همینجا نزدیک است. دفتر یک اتاق کوچک بود در آنجا یک میز و سه چوکی وجود داشت راگر کلکین را باز نمود. بازرس والش کرتی و کلاه خود را کشید و عقب میز نشست و گفت: من اول با کاکایت البرت کینگ سخن می گویم. راگر گفت یقیناً و اتاق را ترک نمود. بازرس فوستر پهلوی دروازه منتظر بود او یک مرد قد بلند با موهای سیاه و لبخند زیبا بود. او این صبح خوش نبود بخاطریکه او همیشه روزهای سه شنبه تینس بازی می کرد. او یکی از بهترین بازی کننده ها در تینس کلب کامبریج بود. البرت داخل آمد و نشست بازرس گفت من از شما چند سوالی دارم آقای کینگ و بازرس فوستر آنها نوشته خواهد کرد. البرت به طرف پایین میدید بلی! بلی! این وظیفه شماست. بازرس والش خاموشانه پرسید در باره شب گذشته بگو شما همراهی خانم کلارکسون قهر بودید؟ البرت طرف بازرس دید و گفت بلی من قهر بودم همه قهر بودند راگر قهر بود داین برای رفتن به امریکا پیسه می خواست اینجا یک مرد است بنام تام بریگس او نصف باغچه را برای فارم خود میخواهد. مولی زن پولداری بود. من پول ضرورت داشتم برای خانم مریضم آنی - خواهر مولی. او بسیار مریض است و من این را به مولی گفتم. بازرس: خوب بعدا چه واقع شد؟ البرت: بسیار خوب مولی همراهی همه قهر بود و بالا رفت. ما برای قهوه به آشپزخانه رفتیم جاکی از همه خواست تا بالا برویم و برای مولی شب بخیری بگویم او اینجا همراهی مولی زنده گی میکند او همیشه میخواست که مولی خوش باشد در اول راگر گفت نخیر او قهر بود و نمی

خواست مادرش را ببیند. بازرس: و شما مولی را دیدید در اتاقش. البرت: بلی من خیلی خسته بودم و اول بالا رفتم به اتاق مولی و دوباره در مورد پول از او پرسیدم اما هیچ پولی برای خواهرش نداشت. البرت خاموش شد و دستهایش را بالای چشمانش گذاشت. بازرس والش طرف البرت میدید. آیا شما سروصدایی را شنیدید بعد از اینکه به اتاق خواب تان رفتید؟ شب گذشته همه به اتاق مولی برای شب بخیری رفتند. به نظرم بعدا یک صدای را شنیدم کسی پایین رفت نصف شب بود. بسیار خوب آقای کینگ شما میتوانید بروید. البرت اتاق را ترک نمود. بازرس والش دستانش را عقب سرش گذاشت ساعت چند است؟ من گرسنه ام. ما بسیار خواهد پرسیدیم مگم من به یک قهوه ضرورت دارم. بازرس فوستر پرسید من به آشپزخانه خواهم رفت. آه نی بعدا حالا باید با جاکي کلارکسون صحبت نمایم. جاکي داخل آمد و نشست. او طرف دستانش میدید و چیزی نمی گفت. ما بوتل خالی از تابلت های خواب مادرت را در اتاق داین دریافتیم. بازرس منتظر جواب بود. چهره جاکي هیچ تغییر نکرد و چیزی نگفت. برایم بگو تابلت های مادرت آنرا از دکان قریه گرفته بودید؟ بلی مادر هر شب تابلت خواب استفاده میکرد بعضی اوقات او تابلت ها را از دکان میگرفت و بعضی اوقات من. روز سه شنبه من از پیتر هاب خواستم تا تابلت ها را برایم بیاورد او آن طرف سرک زنده گی می کند و بعضی اوقات توسط بایسکلش به قریه میرود. بازرس: میدانم. مادرت همیشه میخواست در این خانه بماند. شما چی؟ آیا شما نمی خواستید از این جا بروید؟ جاکي برای یک دقیقه بالا دید بعد دوباره پایین طرف دستانش میدید و گفت این خانه از مادرم هست. من مادرم را بسیار دوست داشتم او همیشه با من خوب بود. آیا شما شب گذشته مادرتان را در اتاقش دیدید؟ بلی همه از او دیدن کردند داین شیر گرم را برای مادرم آورد. او همیشه قبل از خواب شیر گرم می نوشید. بازرس والش دستانش را عقب سرش گذاشت جاکي بسیار خاموش بود. والش: مادرت چی گفت؟ جاکي بکس اش را باز نمود و سگرت کشید. میتوانم سگرت بکشم؟ یقینا این خانه شماست او دوباره پرسان کرد مادرت چی گفته بود؟ جاکي: او میخواست دوباره پایین برود برای سگهایش تا برای آنها غذا بدهد. من به اتاق خود رفتم و او پایین رفت. والش: آن وقت ساعت چند بود؟ جاکي: به یادم نیست به نظرم نصف شب بود. و پیاله شیر چی؟ او بالای میز نزدیک تخت بود. آیا شما به پولهای مادرتان ضرورت دارین؟ نخیر بازرس پول مهم نیست و خاموشانه گفت اینجا بسیاری از چیزهای مهم دیگر است. بسیار خوب کاکایت پیسه میخواد تام بریگس باغچه را و شما هیچ چیز؟ جاکي قهر شد و طرف بازرس دید چشمانش از قهر پر بود. پیتر هاب را فراموش مکن او بخاطر مادرم وظیفه اش را از دست داد. میدانی او میخواست مادرم را بکشد. بازرس: و در باره داین چی؟ جاکي: شما بوتل خالی را از بکس او پیدا

کردید. بازرس محتاتانه می شنید و گفت: ما از همه می پرسیم خانم کلارکسون. جاکی چیزی نگفت. آیا میخواهید برای تان ساندویچ و قهوه تهیه نمایم؟ آه بلی لطفا من ساندویچ همراهی قهوه را بسیار خوش دارم. جاکی اتاق را ترک کرد. بازرس درباره او فکر میکرد که چرا او ناگهان قهر شد فضای اتاق خاموشانه بود.

فصل پنجم

بعد از قهوه و ساندویچ بازرس والش راگر کلارکسون را به دفترش خواست. راگر داخل آمد و نشست. بازرس به یکباره گی شروع کرد. حالا آقای کلارکسون. شب گذشته مادرت با کدام دلیل با شما قهر بود؟ راگر گفت: این خانه بسیار بزرگ است و برای مادرم کار بسیار زیاد بود من به او گفتم تا این خانه را بفروشد اما او این خانه و این باغچه را بسیار دوست داشت او نمی خواست از اینجا برود. در باره وظیفه ات بگو آقای کلارکسون حالا مادرت مرده و شما پولدار هستین. آیا شما پیسه ضرورت دارید؟ راگر ناگهان ترسید و گفت: شما چی میگویید؟ من مادرم را نه نکشته ام. بلی من پیسه ضرورت دارم من و یک دوستم میخواهیم درین باغچه ده خانه بسازیم ما به پیسه ضرورت داشتیم از این خاطر من به مادرم گفتم تا این خانه را بفروشد اما آقای بریگس هم نصف باغچه را فارمش میخواهد. بازرس والش پنسلی را بالای میز کش کرد. بر من بگو بالا چی واقع شده بود؟ شما به اتاق مادران رفته بودید؟ راگر: بلی من رفته بودم من میخواستم برای مادرم شب بخیری بگویم. بازرس: آیا درباره خانه دوباره صحبت کردید؟ راگر: بلی صحبت کردیم اما مادر هیچ چیزی نگفت او این خانه را بسیار دوست داشت و هرگز نمی خواست این خانه را بفروشد. بازرس طرفش میدید: میدانم ما بوتل خالی از تابلیت های مادرت در اتاق داین دریافتیم آقای کلارکسون. چهره راگر تغیر نکرد. آه؟ شاید کسی آنرا آنجا گذاشته باشد داین مادرم را نکشته. او جسد مرده مادرم را دریافت. بازرس: بسیار خوب من بعد داین را خواهم دید. راگر ایستاد شد و اتاق را ترک کرد. بازرس والش ایستاد شد و دستهایش را در جیبهایش گذاشت و به بازرس فوستر گفت: چرا آقای کلارکسون ترسید! آیا این مهم باشد یا خیر؟ فردا صبح به دفتر آقای کلارکسون بروید درباره نام، وظیفه، سرمایه و دوستهایش بپرسید. بازرس فوستر آنرا نوشت بلی بازرس. روزی خوبی برای تینیس است فوستر؟ فوستر خندید: این را نگوید. میدانی آسان نیست. من خوش ندارم اینجا نشسته طرف آفتاب ببینم. داین داخل آمد و نشست او طرف بازرس فوستر میدید و لبخند میزد. به نظرم شما را ماه گذشته در تینیس کلب دیدم شما بسیار خوب بازی میکردید. چهره بازرس فوستر سرخ گشته

بود. بازرس والش طرف او دید: آه بلی یک بازیکن تیز و پر هیجان بازرس فوستر است. داین دوباره طرف او لبخند زد و چهره او سرخ تر گشت. بازرس والش: بسیار خوب دوشیزه کلارکسون من میخوام درباره شب گذشته صحبت کنم. داین لبخند زدن را بس کرد. آه بلی من میتوانم درباره شب گذشته همه چیز را بگویم من نمیتوانم در این مورد خاموش باشم. همه ما قهر بودیم مادر وقت رفت به اتاقش رفت و من به او شیر آماده نمودم. همه ما در آشپزخانه بودیم و پیترهاب داخل آمد او دروازه عقبی را شکستاند. او درباره یک نامه بسیار قهر بود او میخواست مادر را بکشد. آیا شما میخواهید همراهی او صحبت کنید؟ بازرس: ما همراهی همه صحبت خواهیم کرد. داین: خوب تام بریگس هم به آشپزخانه آمد آیا شما همراهی او هم صحبت میکنید؟ بازرس: من از شما پرسیدم خانم کلارکسون شما چی وقت شیر را بالا بردید؟ من بعد از راگر رفتم. داین برای یک دقیقه خاموش ماند و دوباره شروع کرد. من مادر خود را دوست نداشتم بازرس او پدر من را به قتل رساند شما میدانید زمستان گذشته بعد از کرستماس او با موتر همراهی یک درخت حادثه کرد و پدرم را کشت. بازرس والش دقیق به چهره داین میدید: بلی من میدانم پس شما میخواستید مادرتان را به قتل برسانید؟ داین خندید: بلی من میخوام اما این کار را نکردم. من میتوانم درباره این خانواده بسیار چیزها را برای شما بگویم بازرس. همه میخواستند که مادر بمیرد کاکا البرت برای خانمش آنی پیسه مادرم را میخواست. بعدا برادرم او به بسیار زیاد پول ضرورت دارد او یک خانه قیمتی و یک موتر قیمتی دارد. بازرس: درباره جاکی چی؟ آیا او مادرت را دوست داشت یا خیر؟ داین: بسیار وقت پیش یک پسر مقبول اینجا کار می کرد او باغبان ما بود. جاکی او را بسیار دوست داشت اما مادر مخالفت کرد و گفت: یک باغبان شوهری خوبی برای یک دختر کلارکسون نیست! بازرس والش خاموشانه این همه را می شنید همه این بسیار دلچسپ بود اما بسیار مهم. بازرس طرف داین میدید و خاموشانه گفت: ما بوتل خالی را در اتاق شما دریافتیم. داین ناگهان ایستاد شد چهره او از قهر پر بود. چی؟ من آنرا آنجا نگذاشتم. من اینجا نه آمدم که این همه را بشنوم و دویده از اتاق برآمدم. بازرس والش گفت: خوب خوب خوب. او تورا خوش دارد فوستر. تو به احتیاط ضرورت داری! بازرس فوستر خندید اما چهره او دوباره سرخ گشت. بازرس گفت: کسی تابلیت های خواب را در شیر خانم مولی انداخته بود همه اعضای خانواده در آشپزخانه بودند. پیترهاب و تام بریگس هم اینجا بودند. یکی از آنها مولی را به قتل رسانده. بازرس والش کرتی و کلاه خود را گرفت و گفت: بیا که به تام بریگس و پیترهاب صحبت کنیم اما اول یک قهوه.

فصل ششم

آنها پیترهاب را از زیر موترش دریافتند - یک موتر کهنه به رنگ سبز. پیتر آهسته آهسته برآمد. او یک پتلون کهنه به رنگ آبی و جاکت نارنجی چرک پوشیده بود. بازرس والش گفت: ما میخواهیم درباره خانم کلارکسون با شما صحبت نماییم. پیتر هاب گفت: آه موضوع درباره اوست. یکی در قریه برایم گفت که او مرده. بازرس: شب گذشته شما چرا خانه کلارکسون رفته بودید؟ پیتر: جاکی از من خواست تا خانه شان بروم و با برادرش راگر ببینم او به من گفت تو قهر هستی بیا و با راگر صحبت کن. من به خانه آنها رفتم اما هیچکس دروازه را باز نکرد من بسیار سروصدا کردم تا که آنها دروازه را باز کردند. خانم کلارکسون پیر اونجا نبود مگم من به راگر گفتم به همه آنها گفتم: پیتر دستش را به موتر زد - من آن زن را میکشم من وظیفه خود را بخاطر او از دست دادم. ماه گذشته بخاطر یک مشکل با پولیس درگیر بودم و او زن به دفترم نامه نوشت و درباره پولیس به آنها گفت و من هم گفتم که آن زن را میکشم. بازرس والش: بعدا چی واقع شد؟ پیتر با حرفهای قهر آمیز گفت: جاکی برایم قهوه داد اما برادرش به حرفهای من گوش نمی کرد. بعدا تام بریگس هم داخل آمد او هم میخواست با راگر سخن گوید مگر راگر به او هم گوش نکرد. جاکی بسیار ناراحت بود نزدیک بود که گریان کند. بعد من به خانه خود رفتم همه این بود. بازرس: حالا درباره تابلیت برایم بگو: شما روز سه شنبه قریه رفته بودید؟ تابلیت؟ آه بلی من به یاد دارم جاکی از من خواست تا برای مادرش از قریه تابلیت بیاورم. من توسط بایسکلم به قریه رفتم - این موتر کار نمیکند. تشکر پیتر هاب همین قدر بود. پیتر با اعصابانیت خندید: همین قدر شما دوباره برای بازپرسی می آید من میدانم! من پولیس ها را می شناسم!

فارم تام بریگس کمی دورتر نزدیک دریاست. فارم تام بسیار بزرگ نبود و یک خانه کهنه و کثیف آنجا بود. تام بریگس یک مرد جوان سی ساله بود با دستهای چرک و دندانهای برآمده. چی شده؟ من متاسفم وقت خوردن غذای شب من است. بازرس والش: ما میتوانیم منتظر باشیم غذایت را بخور ما میخواهیم درباره شب گذشته یک دو سوال بپرسیم. تام گفت شما در اتاق عقبی منتظر باشید و دروازه را برایش باز کرد. بازرس والش در اتاق عقبی به همه آشیا میدید. آنجا یک تلویزیون کهنه سیاه سفید بود و بعضی کتابها بالای میز بود. بالای میز یک عکس بود عکس یک دختر جوان و خوش با موهای دراز قهوه پی. والش طرف

عکس عمیق میدید. آن دختر کی است؟ تام بریگس داخل آمد. بازرس والش پرسید: شما میدانید خانم کلارکسون مرده؟ تام بریگس ناگهانی بر چوکی که نزدیکش بود نشست و گفت چی؟ او چطور مرده؟ این همه چه قوت واقع شد؟ من شب گذشته آنجا بودم. او شب گذشته مرده یا هم صبح وقت. شب گذشته شما چی کردید؟ تام: چی؟ چرا از من می پرسید؟ من آنجا رفته بودم تا با آقای کلارکسون ببینم من پیسه خود را بالای این فارم مصرف میکنم من به زمین بیشتر ضرورت دارم و من نصف باغچه خانم کلارکسون را میخواهم. بازرس والش: شما به آشپزخانه شان رفته بودید بعدا چی واقع شد؟ بخاطر داری؟ تام بریگس به هردو بازرسها دید من همه چیز را بسیار خوب بخاطر دارم همه اعضای خانواده آنجا بودند پیتر هاب هم آنجا بود. من همراهی راگر صحبت کردم او از مادرش خواسته بود که خانه را بفروشد اما او این زمین را خودش میخواهد و من را نمی گذارد صاحب این زمین شوم. حالا خانم کلارکسون مرده نمیدانم حالا چه واقع خواهد شد. بازرس والش ایستاد شد و عکس دختر را از میز گرفت: این کی است؟ چهره تام سرخ گشت: کی؟ آه! او یک دوست من است او نیست... بسیار وقت پیش بود. هردو بازرسها قدم زده به باغچه کلارکسون رفتند باغچه بسیار زیبا و سبز و خاموش بود. بازرس والش احساس خسته گی و گرسنه گی میکرد. کی مولی را به قتل رسانیده؟ او حالا جواب این سوال را میداند اما ضرورت دارد تا از همه یک دو سوال دیگر هم بپرسد. بازرس والش کلاه خود را بالای سرش گذاشت و گفت: بیا که برویم بازرس فوستر فردا یک روز جدید است.

فصل هفتم

صبح دوشنبه بازرس فوستر به دفتر راگر رفت و از او چند سوالی پرسید. و بعدا خانه البرت کینگ رفت بعضی از سوالها پرسید. بازرس والش در دفترش نشسته بود و چند تماس تیلیفونی برقرار کرد. او درباره پیتر هاب و تام بریگس تحقیق کرد. ساعت سه بجه هردو بازرس به خانه کلارکسون رفتند. بازرس والش به راگر گفت: من میخواهم با همه ببینم. همه اعضای خانواده به اتاق نشیمن رفتند و نشستند. بازرس والش پهلوی کلکین ایستاده بود و به یک یک آنها میدید. من میخواهم با شما صحبت کنم. کسی مولی کلارکسون را به قتل رسانیده. کسی در شیر گرم او تابلیت های خواب انداخته. هیچ یک از شما نمیخواهد به من حقیقت را بگوید اما حالا من همه چیز را میدانم و به همه شما حقیقت را می گویم. هردو سگ داخل اتاق شدند و پهلوی پایهای داین نشستند. فضای اتاق خاموشانه بود. بازرس والش طرف البرت میدید. آقای کینگ خانم شما بسیار مریض است و به نرس

ضرورت دارد. شما در این مورد با من گفتید اما در مورد خانه خود به من نگفتید شما خانه خود را به فروش گذاشتین چون به پول ضرورت دارین. البرت قهر بود و گفت: سال گذشته من از شوهر مولی پیسه طلب کردم او گفت بلی اما بعدا او در یک حادثه مرد. داین گریست: حادثه! آن حادثه نبود مادرم پدرم را کشت چون میخواست پیسه پدرم را از آن خود کند! بازرس گفت: حالا در مورد شما صحبت میکنیم داین. شما هر ماه برای دیدن مادرتان می آمدید و از او پیسه می گرفتید. ماه گذشته او برایت بخاطر تلویزیون پیسه داد. و او این ماه او برای تماس تیلیفونی برایت پیسه داد. هر ماه شما به مادرتان می گفتید: او حادثه نبود تو پدر را کشتی من این همه را به پولیس می گویم و مادرت بخاطر ترس از پولیس برایت پول میداد. اما در اخر میخواست که مانع شما شود او به داکتر پریت گفته بود که دیگر پیسه نیست روز پنجشنبه او به داکتر پریت در این مورد گفته بود و روز شنبه او مرد. شما به مادرتان شیر گرم بردید او به شما چی گفت؟ داین شروع به گریان کرد من پدرم را دوست داشتم او هر وقت به من پیسه میداد او من را دوست داشت این مادر بود که پدرم را دوست نداشت و همچنان من را. داین خاموش شد هر دو سگها طرف دروازه رفتند. بلی این درست من از مادرم بسیار زیاد پیسه میخواستم. روز شنبه او به من گفت دیگر پیسه نیست من میخواستم او را بکشم اما نکشتم. سگها دوباره طرف داین آمدند. بازرس والش طرف راگر میدید آقای کلارکسون هم به پول ضرورت داشت. چهره راگر سرخ گشت. به آنها نگویید! لطفا! آقای کلارکسون وظیفه اش را ماه گذشته از دست داد. او پول ندارد اما او خانه و موتر قیمتی دارد او چیزهای قیمتی را خوش دارد. خواهرهایش طرف او میدیدند راگر دستهایش را بالای چشمانش گذاشتو با من صحبت نکنید! داین گفت: موضوعی نیست راگر! مادر حالا مرده و ما بسیار پول داریم تو به وظیفه ضرورت نداری. چهره راگر دوباره سرخ گشت: خاموش باش داین! حالا بازرس والش دوباره شروع کرد. پیتر هاب یک مرد جوان پر اعصابانیت است خانم کلارکسون با او خوب نبود او تابلت های خواب را از قریه برایش آورد. اما آیا او تابلت ها را در شیر انداخته؟ به نظر من نخیر. تام بریگس نصف باغچه را برای فارمش میخواست او آن شب در آشپزخانه بود. آیا او تابلت های خواب را در شیر انداخته؟ به نظر من نخیر.

ناگهان باران شروع به باریدن کرد برای یک دقیقه همه گی از کلکین به بیرون میدیدند. جاکی از بکسش سگرت کشید و شروع به سگرت کشیدن نمود. بازرس والش ادامه داد و گفت: اما کسی پیتر هاب را آن شب به آشپزخانه خواسته بود تا با همه ببینند و همه حرف های او را بشنود. او...؟ راگر گفت من نه فهمیدم هدف از او؟ او کی است؟ بازرس والش از پیش کلکین دور شد نشست و گفت: من حالا تمام قصه را برای شما میگویم.

دوشیزه کلارکسون شما آن شب پیتر هاب را خواسته بودید که خانه شما بیاید. او با مادر شما بسیار قهر بود بخاطر آن نامه. او گفت که میخواهد مادر شما را بکشد. و شما خواستید که همه این را بشنود. چرا؟ چهره جاکي سفید گشت: این حقیقت نیست! درباره داین چی؟ شما بوتل خالی را بکس او دریافتید! داین ایستاد شد؛ در بکس من؟ جاکي! تو درباره چی حرف میزنی؟ بازرس والش گفت: لطفا آرام باشید و بشینید. بازرس طرف جاکي میدید بلی این درست است که ما بوتل را در بکس داین دریافتیم اما شما چطور فهمیدید؟ ما به شما این را نگفتیم. جاکي: شما گفته بودید قبلا...قبلا...شما قبلا این را بر من گفته بودید! بازرس: نخیر ما به شما گفته بودیم که بوتل خالی را در اتاق داین پیدا کردیم و شما در مورد بکس داین حرف زدید. ما این را به شما نگفته بودیم بازرس فوستر این همه را نوشت. بازرس والش محتاتانه طرف جاکي میدید. بسیار وقت پیش شما با تام بریگس آشنا شدید او اینجا باغبان بود و شما او را دوست داشتین اما مادر شما او را خوش نداشت. جاکي دستانش را بالای سرش گذاشت. نخیر! نخیر!

ما عکس دیرینه شما را در خانه آقای بریگس دریافتیم. شما آن وقت جوان بودید و موهای تان هم دراز بود. سال گذشته تام بریگس دوباره آمد. و شما او را میخواستید او هم شما را دوست داشت. اما او پول نداشت و نصف باغچه را برای فارمش میخواست او پول میخواست و بلاخره او شما را میخواست اما مادر شما برایش نخیر گفت. در آخر شما خواستید که مادر خود را بکشید...و او را به قتل رسانیدی. مادرت منزل پایین رفته بود تا به سگها غذا بدهد و شما تابلیت ها را در شیر گرم او انداختید. بعدا شما بوتل خالی را در بکس داین انداختید. جاکي ایستاد شد. چشمانش تاریک و پر از ترس شده بود او گریان میکرد شما نمی فهمید! مادر این همه سالها به من هیچ چیز نداد. من فقط میخواستم خوش باشم... فقط با تام باشم. من تام را دوست دارم و او مرا! اما مادر نخیر گفت. همیشه نخیر. و بعد به گریستن شروع کرد. هیچ کس به او توجه نکرد.

جاکي خانه را در موتر پولیس ترک کرد. بازرس والش طرقتش میدید و آهسته طرف موترش قدم میزد. او احساس خسته گی و گرسنه گی میکرد. او دوباره ایستاد شد و طرف خانه دید و به بازرس فوستر گفت: خوب در آخر آنها پیسه را بدست آوردند: البرت راگر و داین. همه آنها حالا پولدارند. اما آیا آنها خوش خواهند بود؟ او در موتر نشست بیا که برویم من گرسنه ام.

پایان

**Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library**